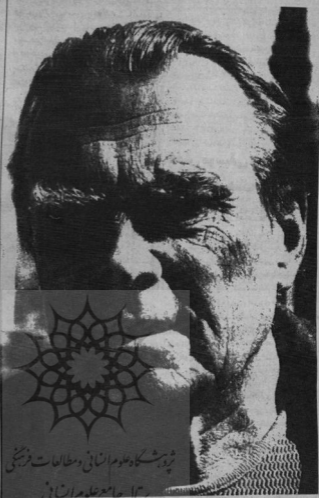


شعر میلویش را نمی‌توان از زندگی‌اش جدا ساخت. زندگی‌ای که مملو از امید و نوامیدی و باورهای یک انسان سیاسی است، سرشار از قاطعیت در نفرت از آنان، و در قدرت ستودن انسان. مدام فریاد انسانی‌اش بلند است و چنان شاعرش پیوسته بیدار، شاعری که سیاسی بودن‌اش نه در سطح یک حزب است نه یک اپنولوژی و نه تنها یک دیکتاتوری، چه او از خرد شدن همگانی سخن می‌گوید، یا هر جا که انسانی خرد شود. گرچه سیاسی بودن ویژگی برجسته شعرهای اوست اما این سیاسی بودن از کیفیت چنان والا برخوردار است که با رگهای ظریف اندیشه و رویا درهم شده و هرگز بیروزی علیی با شعارگونه نمی‌گیرد. او به عمق سیاست، انسان، جامعه و بشریت و ضعف‌هایش می‌اندیشد، از مرزهای سیاسی کشورش فزاینده می‌رود و به مفهوم فلسفی سیاست می‌رسد، پس هر آن کس که به انسان می‌اندیشد خود را با او کشف می‌کند و از شعرش نیرو می‌گیرد.

شعر او، شمریست اجتماعی، دردناک و سرخورده از انسان و خطاهایش با آن که می‌گوید: «تنها چیزی که می‌تواند خطاها و دیوانگی‌های ما را جبران کند، عشق است» و شعرش بی‌زتاب روشن سرنوشت انسان در سرزمین‌هایی است که دیکتاتوری بر آن سایه افکنده و حتی دعات شاعر را می‌بندد و ناگزیر به ترک میهن‌اش می‌کند.

دور افتادن از زبان مادری اندوهی است که سرتاسر شعرهای او را از حسرت می‌آیند. او به‌ناگزیر سرزمین مادری‌اش را ترک می‌کند اما همیشه دلتنگ زبان مادری می‌ماند، دلش برای آن می‌سوزد، چه می‌خواهد تا آن‌جا که در توان دارد به آن خدمت کند. می‌خواهد در پاریس، واشنگتن و نیویورک خادم زبان مادری‌اش باشد و همین است که می‌سراید، می‌خواهد خادم بشریت باشد و همین است که می‌نویسد، می‌خواهد شاعر در مفهوم شرقی‌اش باشد، مفهومی که شاعر در آن تنها جمله‌پرداز نیست بلکه سرودی است که بر لبها نگرار می‌شود، سرشار از آن‌چه که بر دل‌ها می‌گذرد.

سلاو میلویش، شاعر و رمان‌نویس معاصر در ۱۹۱۱ در تسلیه به دنیا آمد. بخشی از دوران کودکی و نوجوانی را در رومیه و لهستان گذراند و در شهر وینا در یک مدرسه مذهبی تعلیم دید. بعدها شدیداً تحت تأثیر جنبش کمونیسم قرار گرفت و به همین علت دست مفارقت خود را که در سال ۱۹۲۶ در رادبوی لهستان به دست آورده بود، از دست داد و به علت اشاعه افکار چپ‌گرا، از رادبوی اخراج شد. در زمان اشغال لهستان به وسیله آلمان‌ها، نوشته‌هایش را مخفیانه در روش به چاپ رساند و شب‌ها شعر مقاومت ترتیب داد.



شهره‌شکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

معرفی و ترجمه اشعار: انسانا خاکپور

سلاو میلویش

فقط عشق می‌تواند
دیوانگی‌ها را جبران کند

شعر

در سال ۱۹۴۵ به عنوان کنسول جمهوری خلق در نیویورک و نماینده فرهنگی کشورش در ولشتگن گمارده شد. در سال ۱۹۶۰ منشی سفارت لهستان در پاریس شد و یک سال بعد از دولت فرانسه تقاضای پناهندگی سیاسی کرد. در پاریس با عسوی خود شاعر بزرگ، اسکار میولوش به بحث و گفتگو پیرامون ادبیات

پرداخت و در سال ۱۹۵۲ جایزه ادبی فرانسه را نصیب خود ساخت.
مدتی بعد به کالیفرنیا رفت و سپس به تدریس ادبیات در دانشگاه برکلی پرداخت. در سال ۱۹۷۸، هیأت ژوری Neustade International Price of Literature بالاترین جایزه ادبی بعد از جایزه نوبل را به

او اعطا کرد.

میولوش سرانجام در سال ۱۹۸۰ جایزه نوبل ادبی را نیز دریافت کرد.
آثار دیگر وی علاوه بر مجموعه‌های شعر عبارتند از: ۱. تاریخ ادبیات لهستان، ۲. میولوش به وسیله میولوش ۳. برکرانه‌های ایسا ۴. اندیشه دلربای ۵. مزمن

در مذهب من

در مذهب که دیگر هرگز بدان باز نخواهم گشت
در باچه‌یی بزرگ در میان جنگل
ابرهایی پراکنده، وسیع و شگفت‌انگیز -
به خاطریم می‌آید
وقتی پشت سرم را می‌نرموم
مزمزمه‌ای که منق در نیمه ریشانی شفق
و علفهای خاردار ته آید
آوای چغدهای سیاه
سرخس غروب سیرد
قارغار مرغان سیرکشت

از آلبوم رؤیابها

و این برف پیوسته دوام می‌آورد
بی‌وقفه، ناکفته با کسی
شفق، رد پایشان روی آن بیخ می‌زند
در این ساعت، این سال، این جا، این سرزمین
و این پهنه‌ی شادمان خورده با قطره‌های باران قرن‌ها
پیوسته دوام می‌آورد
اشکی از مزه بر لبها فرو می‌ریزد در میدان خالی شهری بی‌نام

رودها

با واژه‌های گونه‌گون، تنها نام شما را آواز داده‌ام

ای رودها

شما، شیر، عسل، مرکب و رقم‌آید

در جایی که پیشینه در غارهای استراوازیس در میان سنگهای پرخیز می‌چید
و فرشتگان از جام خود آب حیات می‌بخشند
از جایی که بیلان در چشمه‌های روشن چمن‌زاران می‌خوانند
مسیر من و شما آغاز می‌گردد
و قانون جفتی و گریز نیز

هرین در کتاب و پاروزنان

گشاران از میان بلوطها، کشتاران و سپیدارها

در هر پرخیز، بهشتی گشوده در برابرم

دود دودکدها، گنجه‌های خواب‌آلود، پرواز چله‌ها، ریزش آرام شن‌ها
آهسته آهسته به تپان آب‌های شما می‌گذارم

تا رانتم را بویسه زیند

خود را می‌آب رها می‌کنم تا مرا با خود ببرد

از وی آسمان آسیمی که طهر باشکوه را منعکس می‌کند،

من در آبیایی یک شب تابستانی در کنارهای شما بودم

تا پنداری هلال ماه و یگانه شدن لبها به هنگام دعا

مزمزمه‌های شما، کنار اسکله، ندایی برای در افوش گرفتن آرامش

ما با چنین شما به سمت تمامی شهرهای فتح شده خواهیم رفت

سرگردان نسل‌های قدیمی به فراموش شدن سلام خواهند داد

اما مسیر شما همیشه بی‌پایان است

نه حال، نه گذشته

تنها گذاری جاودانه

برکش، ۱۹۸۰

این دریاچه پرخطر، در آسمان من آرزیده است
در آن خم می‌شود و در عمقش رنگی‌ام را می‌نگرد
هر آن‌چه مایهٔ بیم و غریب من است
در آن پیدااست
پیش از آن که مرکب مرا به کوهی دیگر در آورم

رشد، ۱۹۷۲

آن چه که می‌نوشتم

به ناگاه همه نوشتن‌هایم بی‌بسته می‌شوند

عاجز از شکل دادن کلمات

جهان وسیع.

روزها، خنن‌کنار، تکیه ناله بر طرزی‌های سنگی

پادبان‌ها، ابر را می‌شکافند

و غروب، خورشیدها تلسان می‌کشند

تمامی کشورها و آسمان‌ها را که نیست می‌کشند

روی آسمان به پا می‌کشند

روشنایی‌ها همچون ماه بزرگ چشمک می‌زنند

من مزمزمه می‌کردم: جهان تپیده شده، رحم کنید

در ظلمت فرو می‌شدم

هیچ کلامی با زیبایی برابر نخواهد شد

در خود، دشت‌های وسیعی را می‌دیدم و با پاهای بزرگی از روی

پایکان‌ها می‌گذشتم

سپس همهٔ این‌ها به خاموشی می‌گرایید

شبی فراموش نشستی

چو شاعری به باغ زمین پای می‌نهد
 تمامی سازها به نغمه در می‌آیند
 هنگام تولدش، چهار صد رودخانه آبی جاری گشته‌اند
 و کرم شیتاب، آشیانه‌ی رخشان برایش بافته است
 پروانه‌ها، به محض آندیشه به وی، بال می‌کشایند
 و عمارت چند طبقه باقلائی سبز،

کواته مزرعه شب را روشنایی می‌بخشد
 تمامی سازها در جبهه‌های درسته و در سبوه‌های سبز
 در انتظار روزی هستند که انگشتان او در آن‌ها طنین افکند

شادباش به گوشه‌ی از جهان که شاعری از آن اوست
 شادباش در طول و عرض ساحل، جایی که لالان خفته بر روی مه شناورند
 و آن سوتر، آن‌جا که فایده‌ها پایین و بالا می‌روند
 و آن‌گاه که ماه کوهستانی، شاعر را بر سر میز در اتاقی سرد،
 در شهری گم‌نام کوهی می‌دهد.

آن هنگام که ساعت برج قدیمی به صدا در می‌آید
 او آشیانه در سوزن کاجی دارد

در انبساط ستاره‌ها و در خطوط کف دست
 زمان، ناتوان از ستیجش آوای اوست

شاعر دوام می‌آورد

نیرومند، دم اوست که از انسان سخن می‌گوید
 خوشبخت ملتی که شاعری از آن اوست

و نغمه‌اش با سکوت نمی‌آمیزد
 تنها نطقان، شاعران را دوست نمی‌دارند

آنان لیمه در تخت شیشه‌ی، طومار بلندی را
 با رسوم کهنه از تا باز می‌کنند

گرداگرد آن صدای خنده شاعر می‌چید
 چه زندگی‌اش پایانی ندارد

لیک، آن‌ها خشمگین، می‌دانند که تخت شیشه ایشان درهم خواهد شکست
 و جای آن حتی علفی هرز نیز نخواهد رست.

۱۹۲۸ ولادین

زبان وفادار من

ای زبان ماندگار،

من تو را خادم بودم

همه شب در برپرت گلدان‌های رنگین چیدم

تا درخت غان و جیرجیرک و شهره‌هایی که در خاطر من مانده بود.

از آن تو شوند.

سال‌ها چنین گذشت

تو وطنم بودی، اما چیزی کم بود

هر خواستم تو واسط من و انسان‌ها باشی.

خردم‌سالان، جوانان یا هنوز تولد نافته‌گان

اما امروز به تردید خود اعتراف می‌کنم

ای زبان انسان‌های بی‌مهری که بیش از هر ملتی به یکدیگر نفرت می‌ورزند

زبان سخن چینیان، نمایان، زبان مغشوشان

و بیچاران معصومیت خویش

لیک، بی‌تو که هستم من؟

مدرسه‌ی مدرسه‌ی در کشوری دور دست

موفق، بی‌هدفه و بی‌تعمیر

آری، اما بی‌تو که هستم من؟

اقبوسلی چون دیگران

می‌دانم، این خوبی من است:

شخصیتی که به یکباره زیر پای قهرمانان کشته‌ی من از دست رفت

خیانتکار بزرگ، فرش قرمزی را می‌گسترده

و در همان حال با عود سحرآمیز، تصویر عذاب‌آور رنج انسانی را بر پرده

می‌افکند

زبان وفادار من

شاید این منم که می‌بایست تو را نجات دهم

پس هم‌چنان، گلدان‌های روشن و رنگین در برپرت خواهم چید

چرا که هنگام بدبختی، نظم و زیبایی می‌آید

برکلی، ۱۹۲۸